



ستاره‌های حرف‌های

• سنا ثقفی
• تصویرگر: سحر فرهادروش

را نگاه کن!» و گفت: «شکل یک لبخند کجکی است!» و ریز ریز خندید.
تا مسجد راه زیادی نبود. مامان و لیلا وارد مسجد شدند. خاله فُضّه با صورت سبزه و لبخند نمکینش، به دیوار تکیه داده بود. چند تا بچه این طرف و آن طرف می‌دویدند و صدای خنده‌شان توی فضا می‌پیچید.
مامان نشست کنار خاله فُضّه و شروع کردند با هم پیچ کردن. لیلا گفت: «آنجا را ببین مامان! چند نفری دارند به آن دختر درس می‌دهند!»
مامان صدای لیلا را نشنید. به خاله فُضّه گفت: «جدی؟ یعنی خودِ خودش؟!»
خاله فُضّه با علی گفت و بلند شد. لبخندی زد و به لیلا گفت: «بیا برویم پیش سیده زینب.»
مامان آن طرف را نشان داد و گفت: «سیده زینب آن دختر است.» لیلا پرسید: «دارد درس می‌خواند؟»
خاله فُضّه گفت: «نه خاله. دارد درس می‌دهد.»
لیلا با چشم‌های گرد گفت: «به بزرگ‌ترها؟»
خاله فُضّه لبخندی زد و گفت: «آدم که پدر بزرگش نبی و بابایش علی باشد همین می‌شود دیگر. شاگرد خوبی برایشان بوده ماشاءالله.»
جلو رفتند و کنار بقیّه نشستند. سیده زینب نگاهشان کرد و لبخند زد. لیلا توی گوش مامان گفت: «چه بوی خوبی می‌دهد!» مامان سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.
لیلا خیره شده بود به سیده زینب؛ یک دختر هم‌سن و سال خودش. صورتش سفید بود و سایه‌اش شبیه یک ابر خاکستری روی حصیر کف مسجد افتاده بود.
لیلا نفس عمیقی کشید و به صدای سیده زینب گوش کرد. یک نفر گفت: «برای آخر کلاس یک صفحه از قرآن را با صدای قشنگ خودتان می‌خوانید سیده؟»
سیده زینب لبخندی زد. سری تکان داد و گفت: «امروز همگی خیلی بهتر خواندید. خدا را شکر.» و شروع کرد.

لیلا و امّ خالد گوشه‌ی اتاق نشسته بودند. لیلا دستش را روی صورت امّ خالد گذاشت و گفت: «نمی‌شود خورشید را مستقیم نگاه کنی امّ خالد! باید یواشکی از لای انگشت‌ها نگاه کنی.»
امّ خالد گفت: «فرقش چیست؟»
لیلا یواش گفت: «نورش نمی‌زند توی چشم.»
امّ خالد گفت: «عجب! حالا بنویس ذلک الكتاب... این شکلی...»
و انگشتش را روی صفحه‌ی قرآن گذاشت.
لیلا سرش را پایین آورد و گفت: «امّ خالد! تا حالا توانسته‌ای وسط ستاره‌ها شکل یک کتاب پیدا کنی؟ من شب‌ها توی حیاط دراز می‌کشم و وسط ستاره‌ها شکل‌های مختلف پیدا می‌کنم.» امّ خالد نفس عمیقی کشید و گفت: «نمی‌نویسی؟»
بعد بلند شد. چادرش را سرش کرد. خال گوشه‌ی چانه‌اش را زیر نقاب چادر قایم کرد و گفت: «من دیگر می‌روم... فقط... مامانت کجاست لیلا؟» لب و لوجه‌ی لیلا آویزان شد و آسیاب گوشه‌ی حیاط را نشان داد.
امّ خالد رفت. لیلا سرش را پایین انداخت و گفت: «فکر کنم امّ خالد دیگر نمی‌آید. مامان حتماً خیلی ناراحت می‌شود.»
تازه به مدینه آمده بودند و مامان بعد از دو سه تا معلم، امّ خالد را به سختی راضی کرده بود تا به لیلا قرآن یاد بدهد. اما او هم مثل بقیّه...!
لیلا سرش را بلند کرد و رفت توی حیاط. مامان گفت: «امّ خالد معلم باحوصله‌ای بود لیلا. همین دو سه تا معلمی را هم که می‌شناختم فراری دادی. حالا من چه کسی را بیاورم که به تو خواندن و نوشتن یاد بدهد؟»
لیلا گفت: «آخر مامان... امّ خالد از حرف‌های ستاره‌ای خوشش نمی‌آمد. من آسمان را دوست دارم.»
مامان گفت: «آسمان، بی‌آسمان! باید خواندن و نوشتن یاد بگیری لیلا.»
غروب، نزدیک وقت نماز، مامان چادر سر کرد و به لیلا گفت: «دنبالم بیا.» لیلا روسری‌اش را سر کرد و دنبال مامان لی‌لی کنان رفت. کمی جلوتر یکهو گفت: «مامان! ماه! ماه

کاغذ و مدادش را گذاشت کنار سیّده زینب. قرآنش را نگاه کرد و ستاره ستاره نوشت: «و... النجم... الث... ثاقب»
خاله فضّه به دیوار تکیه داد و به مامان گفت: «دیدی گفتم؟ این خانواده خودشان آسمانی‌اند. خوب بلدند دل همه را ببرند.»
مامان خندید.
سیّده زینب و لیلا با هم حرف می‌زدند.
مامان از پنجره بیرون مسجد را نگاه کرد. ماه توی آسمان کجکی،
اما نه! این بار راستکی لبخند می‌زد!

«بسم الله الرحمن الرحيم. و السماء و الطارق... و ما ادراك ما الطارق... و النجم الثاقب... قسم به آسمان و کوبندگان شب... و تو چه می‌دانی کوبندگان شب چه هستند؟ ستارگان درخشان...»
لیلا یکهو از جا پرید. مامان با اشاره پرسید «چی شد؟»
لیلا جواب داد: «می‌دانستی توی قرآن هم چیزهای ستاره‌های هست؟»
مامان خاله فضّه را نگاه کرد و ریز ریز خندید.
لیلا یواش گفت: «باز هم توی قرآن آسمان و ستاره هست؟»
اگر خواندن بلد باشم می‌توانم چیزهای ستاره‌ای بخوانم؟» و جلو رفت.

• این داستان برداشت آزاد از زندگی حضرت زینب(س) است.